

کافیه

انقلاب دروغ بود

جنگ دروغ بود

و عموزاده‌هایم به دروغ شهید شدند

و بچه‌های‌شان بی‌دلیل یتیم

همه چیز دروغ بود!

تنها راست زندگی

قامت توست

که با لباس رزم به خاک سپردمش

شاید اگر نبود

این کتیبه سنگی

و این خط سرخ

تو را هم منکر می‌شدند

یا این که می‌گفتند

میان این همه

هیچ ارزش خبری ندارد

*

نه

مشکل جای دیگریست

مشکل این است

که قطعنامه را موریانه خورده است

و ما هنوز هم

بُغض انقلابی‌مان را

در سینه نگه داشته‌ایم

محمدحسین نعمتی

مترسک

پایمان را کشیدیم فرسخ‌ها

تا بقدر جاده‌ای دراز شود

و آهوان خسته از آن بگذرند

دستانمان را بلند کردیم

از زمین تا سقف آسمان

تا روی انگشتان نوازشگرش

پرنده‌گان به خوابی که ندیده‌اند

سبز بگذرند

سپس قلبمان را دو نیمه کردیم

نیمه‌ای که چند تصویر بی‌نهایت و ساده

تسخیرش کرده بود

و نیمه‌ای که این مردم

با آن بازی کردند

مردمی که عمری به دنبال مترسک‌هایی

بوده‌اند

با کلاه‌های پیچ در پیچ

و نگاه‌های شمشیری

و قلب‌هایی که پراز خون غلیظ‌بختران است

و پراز صدای تو در توی مردان بی‌گناه

مترسک‌ها زیر قبای غفلتشان

حرف‌هایی دارند که از کرکس‌های باغ

از دندان شکسته‌ی اژدها پر شده است

و ما منتظریم که دست‌های تکثیریمان

تقسیم شود

دسته دسته

به هزار دست

همان دستانی که مترسک‌ها از آن

می‌ترسند

مهناز بدیهیان

«او»

مشتی ستاره بود و یک لشکر از غزل

گلی که شکفتنش را نه ماه و نه آفتاب

کسی هم ندیده بود.

گل‌ها

هزار هزار و

او

اما یکی بود و

هزاره بود

سوسو چراغ‌راهی از عبور این شب

پاره پاره بود.

شکفتنش را کسی ننید و مرگش را اما که

نوزادگان و اکنونیان

فردایی از ستایش و خاطره می‌دارند

به همان نشان که روزی آفتاب را از

کُلالة فلک خواهند گرفت.

و بر مزارش ترانه خواهند خواند.

گلی که رازدار بیداری باغ بود و

همه چیز را می‌دانست و نشان نداد

و رفت.

بهار جای دوری نیست.

من می‌دانم و گوش زمستان‌گر!

سید علی صالحی

درخت پیر

کُل من غم چه داری که دلت عزا گرفته
ز خزان گلایه دارم که سراغ ما گرفته
کُل من گلایه کم کن به درخت پیر بنگر
که خزان از او به بادی همه برگ ها گرفته
به درخت پیر بنگر که هزار ریشه دارد
همه شاخه های بالا ز زمین غذا گرفته
همه ریشه ها زمینی همه شاخه ها هوایی
به درخت پیر بنگر که چه خوب پا گرفته
تو که ریشه در هوایی ز کدام روستایی
تو نهال عمر مائی مگر ای بلا گرفته
ز کدام شوره زاری که خبر ز کُل نداری
چه خزان بی بهاری که تو را فرا گرفته
نه زبان گفتگوئی نه دهان های و هوئی
که بهار از چه داده است و خزان چرا گرفته
هله ای غزال غمگین به امید آب منشین
که پلنگ تیز دندان سر چشمه را گرفته

محمد ریاضی گرمائی - کانزاس

هرگز کسی نداند بدین سان نشان برف
گویا که لقمه ای است زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
اجرام کوه هاست نهان در میان برف
ناگه فتاد لرزه بر اطراف روزگار
از چه ؟ ز بیم تاختن ناگهان برف
کشفتند نا امید همه جانور ز جان
با جان کوهسار چوپایوست جان برف
با ما سپیدکاری از حد همی برد
ابر سیاه کار که شر در ضمان برف

چند بیت از آغاز جامه ۵۰ بیتی کمال الدین اسماعیل سپاهانی

نرگسدان

لعل خندانش چو گل ریزان کند آئینه را
چهره زیبای او تابان کند آئینه را
مردم شنیدای من مفتونِ حُسنِ ناز اوست
کز فراکش دیده ام گریان کند آئینه را
بنگرد هر روز و شب در آئینه دیدار خویش
پاکی حُسنش غزل گویان کند آئینه را
دل به دیدارش شود در آئینه شوریده تر
تا پریشان گیسویش افشان کند آئینه را
ماه مهرآسای عشق از شام زلفش سر زند
طره واپس چون کند رخشان کند آئینه را
جان به دریا می زند آئینه با سودای او
چون بهشت روی او سامان کند آئینه را
گرم عشقبازی با دل ها شود هر آئینه
گلشن حُسنش گل خندان کند آئینه را
بر فروغ روی خود عاشقتر از ما دلبر است
خوش به حال دیده گر پنهان کند آئینه را
دُرِ شبنم می چکد بر برگ گل ها هر سحر
چون بهارم دیده نرگسدان کند آئینه را
بوی گل از گیسویش پر می کشد تا با نسیم
باغ رویش بهتر از رضوان کند آئینه را
بوی جانان می دمد از طبع شیوای حبیب
سینه سوزِ عشق او سوزان کند آئینه را

محمد حبیبیان

«اندوهی که شاعران را به نام کوچک می خوانند
این جاست.
به شکلی از خاموشی
که چون دهان بگشاید
راز تمام بهارهای سوخته فاش خواهد شد...»

هرمز علیپور